

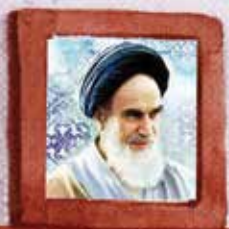


عکس، خاطره، بابا بزرگ!

• کبرا بابایی • تصویر گر: عاطفه فتوحی

می‌خواهم این بار کنارش بنشینم. می‌خواهم بگویم که از همه‌ی آنها برایم حرف بزند. اصلاً شاید من هم گریه‌ام بگیرد، یا بخندم. خب آقای مهربان! دیگر

کتاب‌ها را می‌بندم. باید بروم پیش بابابزرگ. صدای در صندوق را همین حالا شنیدم. فکر می‌کنم وقت خاطرات است.



کتاب‌های درسی‌ام را یکی یکی باز می‌کنم. صفحه‌ی عکستان را می‌آورم. کتاب‌ها را کنار هم می‌گذارم. توی بیش‌تر عکس‌ها شما می‌خندید. صورتان آرام است. انگار خیالتان راحت است. به همه چیز با مهربانی نگاه می‌کنید.

از نگاهتان خوشم می‌آید. سعی می‌کنم شبیه شما لب‌خند بزنم؛ اما نمی‌شود. شاید به اندازه‌ی شما آرام نیست. امسال هم تمام شد. کتاب‌های درسی را تا آخر خواندیم. هنوز کارنامه نداده‌اند؛ اما مطمئنم اوضاع خوب است.

توی این مدت خیلی وقت‌ها به صورتان نگاه کرده‌ام. چه توی کتاب و چه توی قاب عکس. همان قاب عکسی که بابابزرگ گذاشته روی صندوقچه‌ی خاطراتش. اسم صندوقچه را خودم انتخاب کرده‌ام. بابابزرگ توی آن هم لباس جبهه دارد، هم سربند، هم آلبوم عکس، هم اسباب‌بازی‌های بچگی بابا و عمو را...

اما عکس شما را همیشه روی صندوق می‌گذارد. جایی که بتواند ببیند. هر سال چند بار بابابزرگ صندوقش را باز می‌کند. یک بار عید، یک بار درست روز چهارده خرداد، یک بار ماه مهر و چند بار دیگر...

امسال که من خیلی بزرگ‌تر شده‌ام و خیلی چیزها را می‌فهمم، احساس عجیبی دارم. حالا می‌دانم چرا بابا بزرگ عکس شما و لباس‌های جبهه و سربند و آلبوم‌هایش را نگه‌داشته. بابا درباره‌ی همه این‌ها با من حرف زده است. به‌خاطر همین

